

# تب دیوانگی

مریم سلطانی



نشر کلی  
تهران - ۱۳۹۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه : سلطانی ، مریم  
عنوان و نام پدیدآور : تب دیوانگی / مریم سلطانی .  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ۹۵ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 334 - 2  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیوبی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۳۴۶۶۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## تب دیوانگی مریم سلطانی

ویراستار: مرضیه کاوه  
چاپ اول: بهار ۱۳۹۷  
تیراژ: ۱۵۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: غزال  
صحافی: تیرگان  
نمونه‌خوان اول:  
نمونه‌خوان نهایی:  
ناظر فنی چاپ:  
حق چاپ محفوظ است.

ISBN ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۳۳۴ - ۲

با همان سرعتی که داشت فرمان را چرخاند و وارد پارکینگ شد. با نیش گاز کوچکی ماشین را جلو برد و در جایگاه مخصوص گذاشت. با نگاهی به آینه‌ی مستطیل شکل جلو نیشخندی حواله‌ی خودش کرد و زیر لب «کثافتی» زمزمه کرد.

از میان صندلی‌ها کیف و کت بهاره‌اش را برداشت و پیاده شد. بی‌خیال نگاه اخم کرده‌ی مرد همسایه‌ای که در حال پیاده شدن از ماشینش بود. مثل این حرکت را از او زیاد می‌دید جلو رفت و ریموتش را فشرد و کنار آسانسور ایستاد. انگشت همان دستی که ریموتش در آن مشت بود روی دکمه‌ی آسانسور گذاشت. نگاه زیر چشمی‌اش را حواله‌ی همان مرد که تا کمر داخل صندلی عقب فرو رفته بود، کرد. دستش را داخل جیب کتی که روی ساعدش افتاده بود کرد و جعبه‌ی نقره‌ای رنگی به همراه فندک طلایش بیرون آورد.

ضربه‌ای به ته جعبه زد و نخ سیگاری بیرون کشید. آن را گوشه‌ی لبش گذاشت و در حالی که نگاهش روی شماره‌هایی که یکی یکی کم می‌شدند بود، فندک را زیر سیگارش گرفت.

بالاخره انتظارش به سر رسید و درهای آسانسور با کمی مکث به رویش باز شدند. همان‌طور که زیر چشمی حواسش دنبال قدم‌های مردی بود که اخم کرده به طرفش می‌آمد داخل شد. خودش را به ندیدن زد و پشت کرده به او دستش به کنارش رفت و دکمه‌ی روی صفحه را فشرد. درهای آسانسور با بی‌انصافی روی مردی بسته شد که فقط دو قدم مانده بود به آسانسور برسد.

در که بسته شد نگاهش از روی شانه چرخید و به آینه آسانسور نگاه

کرد و تک خنده‌ای زد. «عوضیه بی پدر!»

از پشت دود سیگار نگاهش دوباره داخل آینه نشست. به یاد بلایی که سر دخترکی که کنار خیابان مضحکه‌اش کرده بود افتاد و از یادآوری جوجه‌ای که آن‌طور برایش عشو می‌آمد دوباره و دوباره خندید.

با دیدن شماره‌ی بالای در اتاقک تکیه‌اش را از دیواره‌ی آسانسور گرفت و دستش برای برداشتن گوشی که زنگ می‌خورد داخل جیب تنگ شلوارش رفت. گوشی را بیرون کشید و با نگاهی به صفحه‌ی آن از در باز اتاقک خارج شد.

شست دستش روی صفحه حرکت کرد.

– رسید؟

صدایی از آن طرف خط به گوشش نشست:

– سلام آقا. بله یه چند دقیقه‌ای می‌شه که هواپیماشون نشسته.

سری تکان داد و مقابل در آپارتمانش ایستاد. گوشی‌اش را مابین سر و شان‌اش نگه داشت و میان جیب‌های کتش برای پیدا کردن دسته کلیدش مشغول جستجو شد.

– حواست هست که چی کار کنی؟

– بله آقا... چشم حواسم هست.

دسته کلیدش را از جیب بغل کتش بیرون کشید.

– خوبه... کاری؟

– نه آقا.

طبق معمول بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و داخل جیبش انداخت و همان‌طور که نگاهش طرف راه‌پله‌ها و صدای قدم‌هایی که محکم روی آن کوبیده می‌شد بود، کلید را داخل قفل در چرخاند.

در به نرمی باز شد و کمی جلو رفت. کیفش را برداشت و پوزخندی به نگاهی که با تنفر روی او مانده بود زد و داخل شد. زیر لب غرید: «آدم می‌شی دیگه زاغ‌سیاه چوب‌نونی!»

با ورودش به خانه دستش روی دیوار کنار در حرکت کرد و با زدن کلیدی نور ملایمی فضای تاریک خانه را روشن کرد. کیف و کتش را روی اولین مبل سر راهش انداخت و داخل آشپزخانه شد. شیشه‌ی آب را از یخچال بیرون آورد و لاجرعه تا نیمه یک نفس بالا رفت. شیشه را پایین آورد و آن را روی پیشخوانی که ال مانند روبه فضای بزرگ سالن بود گذاشت و همان‌طور که دستان کشیده‌اش ستون تنش شده بودند، لحظه‌ای به همان حال ماند و نگاهش در فضای نیمه تاریک سالن چرخشی زد. دمی گرفت و تکیه‌اش را برداشت.

دستش بالا رفت و با قدم‌های آرامی که برمی‌داشت دکمه‌های بالای لباسش را تا نیمه باز کرد. کنار مبل‌ی که وسایلش روی آن رها شده بود ایستاد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید. دستش با کمی مکث روی صفحه حرکت کرد و روی پوشه پیام‌ها ماند. لحظه‌ای درنگ کرد و شستش به تندی تایپ کرد: «پاشو یه آژانس بگیر بیا. سر رات یه سری خرت و پرتم واسه این حندق‌بلا بگیر.»

پیام را که ارسال کرد، گوشی را روی مبل انداخت و در حالی که دستش روی مابقی دکمه‌ها حرکت می‌کرد از دو طرف گوشه‌ی لباسش را کشید.

\*\*\*\*\*

همان‌طور که ایستاده و حواسم به تسمه نقاله‌ای بود که می‌چرخید سر چرخاندم و نگاهی به عقب انداختم. خسته و کلافه از آن همه انتظار کیف دستی و کیف لپ‌تاپم را از کنارم برداشتم. تکیه به دیوار ایستادم که با دیدن چمدانم که از دور نمایان شد لبخندی زدم و جلو رفتم. چمدانم که مقابلم رسید با زحمت و زور زیادی آن را پایین گذاشتم. با نگاهی به کنارم و جمعیتی که تک و توک به انتظار ایستاده بودند دسته چمدانم را بالا کشیدم و با قدم‌های آرامی در حالی که تمام دار و ندارم را که همان چمدانم نقره‌ایم بود دنبال خود می‌کشیدم از بین جمعیت مشتاقی که جلوی در

شیشه‌ای سالن ازدحام کرده و گردن کشیده بودند، راه باز کردم و بیرون رفتم.

دوست داشتم هر چه سریع‌تر از بین جمعیت و نگاه‌های مشتاقی که هیچ‌کدام از آن من نبودند بگذرم و بیرون بروم.

همان‌طور که نگاه مستقیمم به جلو دوخته شده بود چند قدم باقی مانده را جلو رفته و بالای پله‌ها و کنار درِ شیشه‌ای ایستادم. با خروجم از سالن نسیم خنک شبانگاهی را با گرفتن دم عمیقی به ریه کشیدم و در حالی که لبخند کوچک و کمرنگی گوشه‌ی لبم نشسته بود نگاهم بی‌هدف چرخشی اطراف محوطه زد.

باورم نمی‌شد، این همه سال گذشته بود و باز هم اینجا بودم و هوایی را می‌بلعیدم که روزی عاشقانه در آن نفس می‌کشیدم.

سرنوشت چه بازی‌ها که نداشت!

پله‌ها را به آرامی پایین می‌رفتم که با شنیدن نام و فامیلم، با تعجب

سرم به عقب چرخید.

— خانم نهال عظیمی؟

همان‌طور که نگاهم به روبه‌رو و مرد میانسال و شیک‌پوشی بود که مقابلم بالای پله‌ها ایستاده و نگاهم می‌کرد، خم شدم و چمدانم را پایین گذاشتم.

— امرتون؟!

لبخندی چهره‌ی مردانه‌اش را باز کرد و دو پله‌ی مابینمان را پایین آمد.

— سلام عرض شد خانم. شرمندۀ یک لحظه حواسم غافل شد و گم‌تون کردم.

سرم روی شانه خم شد و پرسیدم:

— خواهش می‌کنم... شما؟

لبخندش عمق بیشتری گرفت.

— منصوری هستم. راننده‌ی شرکت جناب حکمت. هماهنگ کرده

بودیم فراموش کردین؟

دستم بالا رفت و موهایم را با نسیمی که می‌وزید و آن را به بازی گرفته بود داخل شالم سر دادم.

— شرمندۀ! با من هماهنگ نشده بود، جناب منصوری.

با تعجب نگاهم کرد.

— بعیده خانوم. ما با جناب مهران هماهنگ کرده بودیم!

شانه‌ای بالا انداختم و دسته‌ی چمدانم را چسبیدم.

— مهران چیزی به من نگفتن. به هر حال ممنون، لطف کردین.

با حرف من دستش دراز شد و کنار دستم نشست.

— نفرمائین خانم. شما بفرمایین، من میارم براتون.

به اجبار سری تکان دادم و دستم را عقب کشیدم.

چمدانم را برداشتم و با عذرخواهی کوتاهی و با گفتن «از این طرف لطفا» از پله‌ها سرازیر شد.

همان‌طور که به آرامی به دنبالش روان بودم، دستم برای برداشتن گوشی تلفنم داخل کیفم شد. با برداشتن گوشی، نگاهی به جلو و او که به طرف ماشین سیاه رنگ بزرگی می‌رفت انگشتم کلید کوچک کنار گوشی را لمس کرد. فقط چند لحظه زمان رفت تا گوشی روشن و تصویر و آنتن آن بالا آمد.

با دیدن تصویر روی گوشی که عکسی از من و شیوایی بود که سر روی شانه‌ی هم داشته و از ته دل می‌خندیدم و نگاه به لنز دوربین داشتیم، لبخندی روی لبم نشست و دستم روی صفحه حرکتی کرد.

همان‌طور نگاهم روی گوشی بود و جلو می‌رفتم که با ظاهر شدن تصویر دوست داشتنی شیوا روی گوشی لبخند روی لبم عمق گرفت و دستم روی آیکون تماس ضربه زد. صدایش با کمی تاخیر به گوش و جانم نشست:

— ای جونم که بالا اومد. رسیدی؟

خندیدم و سری برای مردی که در عقب ماشین را برایم باز نگه داشته بود تکان دادم.

— آره. می بینی که...

— خوش گذشت؟

با خنده سری تکان دادم:

— دلم برات تنگ شده.

تک خنده ای زد:

— برو بابا تازه می خوام تو نبودی یه نفس راحتی چاق کنم. کنه شدی چسبیدی به من.

با اخم خندیدم:

— مرسی که انقده خوبی.

با خنده گفت:

— کجایی الان؟

نگاهم به طرف پنجره ای ماشین چرخید.

— تو ماشین.

— شخصی؟

نگاهم را به راننده ای که به آرامی مشغول وارد شدن به خیابان اصلی بود دادم و با صدای آرامی گفتم:

— به مهران بگو مگه نبینمت.

— به دل نگیر. طبیعیه! فقط نهال، یه چیزی...

منتظر گوش خواباندم که گفت:

— خودت می دونی که مهران جدا از این فراموشی نسبی ای که داره چقدر محافظه کاره. بی گدار به آب نمی زنه. سر همین پروژه چقدر بالا و پایین کرد که رفتنت درست هست یا نه. آدمای درست و معتمدی هستن یا نه...

پرسیدم:

— چی می خوای بگی؟

مکشی کرد و گفت:

— خواستم بگم درسته آدمای خوبین ولی یه کم بیشتر حواست به خودت باشه. این جور که مهران می گفت این یارو صاحب شرکته زیاده نرمال نیست.

— نمی فهمم شیوا، چی می گی؟!؟

جواب داد:

— مهران می گفت آدم خوبیه ولی از اون هفت خطای روزگاره. خواست حواس تو زیاد بدی به خودت. زیاده دم پرش نری. گفت بگم فقط رابطه تون بشه کار و کار و کار...

گفتم:

— به مهران بگو مرسی که منو این طوری شناختی.

خندید و جواب داد:

— فکر کن یه درصد شناسدت و بذاره بری.

— تو اگه طرفداری نکنی کی بکنه؟

— عاشقشم.

خندیدم و گفتم:

— باش... من برم.

جدی شد:

— مواظب خودت هستی دیگه؟

— هستم.

نفسش را با صدا پشت گوشی رها کرد.

— تا بیای جونم بالا میاد. تو رو خدا نهال خیلی مواظب باش. دلم از الان دیگه آرام و قرار نداره.

دلم از آن همه محبتی که بی چشم داشت نثارم می کرد لرزید.

— به مهران بگو پیام ببینم یه مواز سرت کم شده کشتمش.